



محمدعلی بهمنی



پشت پا به رسم دنیا زد و رفت
پاشنه کنش فرار و ور کشید
یه دفه بچه شد و تنگ غروب
حیوونی تازگی آدم شده بود
زندها خیلی برایش کهنه بودن
هوای تازه دلش میخواست ولی
دنبال کلید خوشبختی می‌گشت

دل من یه روز به دزیا زد و رفت
پاشنه کنش فرار و ور کشید
یه دفه بچه شد و تنگ غروب
حیوونی تازگی آدم شده بود
زندها خیلی برایش کهنه بودن
هوای تازه دلش میخواست ولی
دنبال کلید خوشبختی می‌گشت



محمود دولت آبادی



روزگار سپری شده مردم سالخورده

دایی بلال از آن جور آدمهایی بود که بعد از مرگ، درباره‌شان می‌گویند:
بیچاره آزارش به یک مورچه نرسید. اما عبدوس عقیده دارد او اصلن
جرت این را نداشت که یک مورچه را لگد کند! و پسردایی بلال که سر
گرفتن عیدی نوروز، رودروی پدرش ایستاده بود و او را کتک زد،
عقیده داشت که پدرش پسر کشت است و می‌گفت
که نصف آدم است.
نبی عبدوس که همقد پسردایی بلال بود، تعریف
می‌کرد که آن روز عید، دایی بلال کنار دیوار
نشسته، مثل بچه‌ها گریسته و پسرش را نفرین
کرده بود که برو که نان سواره باشد و
تو پیاده پسر! برو که خیر از جوانیت
نبینی...

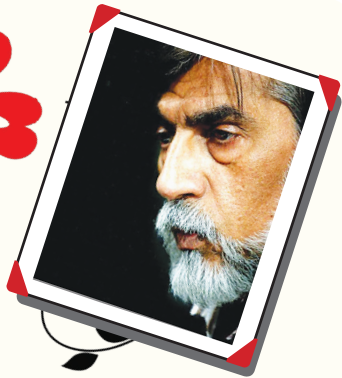


سیمین دانشور



قسمت زیبایی از کتاب سووشون

دوست داشتن که عیب نیست باباجان. دوست داشتن دل آدم را روشن می‌کند.
اما کینه و نفرت دل آدم را سیاه می‌کند. اگر از حالا دلت به محبت انس
گرفته، بزرگ هم که شدی آماده دوست داشتن چیزهای خوب و زیبای
دنیا هستی. دل آدم عین یک باغچه پر از غنچه است،
اگر با محبت غنچه‌ها را آب دادی باز می‌شوند،
اگر نفرت ورزیدی غنچه‌ها پلاسیده می‌شوند.



قیصر امین‌پور



بی تو اینجا همه در حبس ابد تبعیدند
سال‌ها، هجری و شمسی، همه بی‌خورشیدند

از همان لحظه که از چشم یقین افتادند
چشم‌های نگران آینه تردیدند

نشد از سایه خود هم بگریزند دمی
هر چه بیهوده به گرد خودشان چرخیدند

چون به‌جز سایه ندیدند کسی در پی خود
همه از دیدن تنهایی خود ترسیدند

غرق دریای تو بودند؛ ولی ماهی‌وار
باز هم نام و نشان تو ز هم پرسیدند

در پی دوست همه جای جهان را گشتند
کس ندیدند در آینه به خود خندیدند

سیر تقویم جلالی به جمال تو خوش است
فضل‌ها را همه بافاصله‌ات سنجیدند

تو بیایی همه ثانیه‌ها، ساعت‌ها
از همین روز، همین لحظه، همین دم عیدند



کازم بهمنی



با تمام ابرهای در سفر همراه ما
گفته‌ایم از اینکه پایانی ندارد راه ما

زنده‌ایم و از نظرها غالباً پنهان، بناست
بر همه پوشیده باشد راز مخفیگاه ما

ما کیوتراهای چاهی، گاه بی‌هم صحبتیم
هر که دلتنگ است گاهی سر کند در چاه ما

ما رفیق وعده‌های قبل و بعد خرمیم
ذره‌ای جریان ندارد آب زیر کاه ما

ما غروب جمع‌های بی‌تفاوت نیستیم
در دل هر کس نمی‌افتد غم ناگاه ما!

ما به روی بام می‌میریم همچون آفتاب
بر سر پیشانی ما می‌درخشد ماه ما

نشم ما پروانه‌ها را باد با خود می‌برد
می‌رود از دست گاهی فرصت کوتاه ما

ما سوار اسب‌های با‌دار عزتیم
در زمین پیدا نمی‌شد مرکب دلخواه ما

غرضی کردیم روزی، آن‌چنان که سال‌هاست
هیچ کفتاری نمی‌آید به جولانگاه ما

دل در آتش، سینه خاکستر، جگرهامان مذاب
آه اگر روزی بگیرد دامنی را آه ما



ایمان زارع



برای کهنه مست هستی
شرابی کز خودت سرمست هستی

همین اندازه از شوق بگویم
که هست هستیم را هست هستی



سید رضا محمدی
شاعر افغان



صدا ز کالبد تن به در کشید مرا
صدا شبیه کسی شد، به بر کشید مرا

صدا شد اسب ستم، روح من کشان ز بی‌اش
به خاک بست و به کوه و کمر کشید مرا

بگو که بود که تقاشی مرا می‌کرد
که با دو دیده همواره تر کشید مرا!

چه وهم داشت که از ابتدای خلقت من
غریب و کج قلق و در به در کشید مرا!

دو نیمه کرد مرا، پس تو را کشید از من
پس از کنار تو این‌سوی تر کشید مرا

من و تو را دو پرند کشید در دو قفس
خوشش نیامد! بی‌بال و پر کشید مرا

خوشش نیامد! این طرح را به هم زد و بعد
دگر کشید تو را و دگر کشید مرا

رها شدیم تو ماهی شدی و من سنگی
نظاره تو به خون جگر کشید مرا

خوشش نیامد! این طرح را به هم زد و بعد
پدر کشید تو را و پسر کشید مرا

خوشش نیامد، این بار از تو دشتی ساخت
به خاطر تو نسیم سحر کشید مرا

خوشش نیامد خط‌خط خط زد این‌ها را
یک استکان چای، از خیر و شر کشید مرا

تو را شکر کرد و در ذره‌های من حل کرد
سپس به سمت لبش برد و سر کشید مرا



منتظر اخبار و مطالب شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی‌شود.

iman.zare.1981@gmail.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: ایمان زارع